

درس‌های انسانیت از حاج آقا ابوترابی

ورود حاج آقا ابوترابی در سال دوم اسارت صفر مقدم به اردوگاه موصل، فصل جدیدی در زندگی اسرا گشود. او خاطره‌اش را این گونه روایت می‌کند: در آن فضای آکنده از تنش، میان اسرا از هر گروه و عقیده‌ای حضور داشتند. ما جوانان پرشور، با آنانی که نماز نمی‌خواندند و اعتقادات سستی داشتند، خوب رفتار نمی‌کردیم. اما ابوترابی با آن نگاه ژرف و لیخند پرمهرش از ما پرسید: «چرا آن‌ها را طرد می‌کنید؟» وقتی به سست بودن اعتقاداتشان اشاره کردیم، پاسخ داد: «ما برای انقلاب جنگیدیم و اسیر شدیم، اما آن‌ها بی‌آنکه انقلابی باشند، امروز در کنار مادر اسارت‌اند.» این سخنان چون آبی بر آتش بود و الفتی نوین میان ما ایجاد کرد.

روزهای ممنوعه در اردوگاه موصل

در آن زندان بی‌دروپیکر، هر چیز به ظاهر ساده‌ای، ممنوع بود. اما اسیران، هنر زندگی در دل ممنوعه‌ها را می‌دانستند. با وجود دیوارهای بلند و نگهبانان مسلح، چند رادیو از عراقی‌ها به غنیمت گرفته بودند تا اخبار مرتبط با ایران را بشنوند. عراقی‌ها هفته‌ای دو بار آسایشگاه را زیر و رو می‌کردند، اما هرگز نتوانستند آن رازهای کوچک را پیدا کنند. گویی خود دیوارها، محرم اسرار آن‌ها شده بودند. این آزاده محله احمدآباد تعریف می‌کند: از سال سوم، صلیب سرخ برای مانهج البلاغه، بوستان سعدی، مفاتیح الجنان و کتاب‌های انگلیسی

سفر خاطرات به دیار گذشته

گاهی در آن ایام، ذهن علی محمد در گردباد خاطراتش غرق می‌شد و به کوجه‌های محله عارف در احمدآباد پرواز می‌کرد، جایی که بوی غذاهای مادر، فضای خانه را پر می‌کرد. یاد روزهای سختی می‌افتاد که برادر هفت ساله‌اش را از دست داده بودند و مادر، پشت در اندوه، برای همیشه خمیده شد. خالدار غیب علی محمد، مادر چه می‌کند؟ این‌ها را خوب می‌دانست و نگران مادرش بود. نوزده سال زندگی در کنار مادر، کافی بود تا او علی محمد را به خوبی بشناسد. مادر می‌دانست پسرش زیر بار ستم نمی‌رود. در کودکی، وقتی دیگران برای استقبال از شاه به خیابان امام رضا^(ع) می‌رفتند، علی محمد در خانه می‌ماند. و بعدتر، وقتی بوی انقلاب در هوا پیچید، او پیش قراول جوانان بود و اعلامیه پخش می‌کرد. حالا مادری قرار بود. می‌دانست این روحیه سرکش پسرش در اسارت هم آرام نمی‌گیرد. تصور چشمان نگران مادر، علی محمد را به مکتی سنگین فرو می‌برد. حالا که این‌ها را بر ایمن تعریف می‌کند، اشک‌هایش آرام سرازیر می‌شود.

روزهای سخت اسارت

هر روز اسارت، قصه‌ای از رنج داشت؛ روزهایی که گویی زمان از حرکت می‌ایستاد و هر لحظه‌اش به درازای یک عمر می‌گذشت. سال ۱۳۶۷، وقتی خبر پذیرش قطعنامه ۵۹۸ در اردوگاه پیچید، اسیران دل شکسته‌تر از همیشه شدند. سخنان تاریخی امام که از جام زهر، سخن گفت، غمی سنگین بر دل‌هایشان نشان داد. برای دو هفته، عراقی‌ها رفتارشان را تغییر دادند و با ملایمت برخورد کردند. اما این آتش زیر خاکستر دیری نپایید. وقتی فهمیدند اسرا هنوز در چنگال آنان‌اند، دوباره چهره واقعی خود را نشان دادند. ضربات کابل و تحقیرها از سر گرفته شد، گویی از این شکنجه‌های روانی لذت می‌بردند. اما سخت‌ترین ضربه در سال ۶۸ بر اسرا فرود آمد؛ روزی که رادیو خبر رحلت امام خمینی^(ره) را اعلام کرد. صفر مقدم آن لحظات را این گونه روایت می‌کند: طبیعت اردوگاه همیشه برای این منوال بوده که ساعت ۷:۳۰ صبح آمار می‌گرفتند و ساعت ۸ برای صبحانه می‌رفتیم. اما آن روز متفاوت بود. با پخش این خبر، گویی موجی از ماتم بر اردوگاه سایه افکند. سکوتی سنگین فضای اردوگاه را دربرگرفت. سکوتی که سه روز به درازا کشید. احساس یتمی چنان عمیق بود که حتی عراقی‌ها نیز که معمولاً از هر فرصتی برای آزار اسرا استفاده می‌کردند، این بار سکوت اختیار کردند و کاری به کار اسیران نداشتند.

فصل پایانی اسارت

چهارشنبه بود، بیست و سوم مرداد سال ۶۸. ساعت ۱۰ صبح آهنگی از رادیو پخش شد. صدای

آورد. یک بار هم دفتر و خودکار هدیه دادند. اما شش ماه بیشتر نگذشته بود که عراقی‌ها همه را از ما گرفتند. انگار از سطرهای بی‌صدای بیشتر از گلوله می‌ترسیدند. اسارت سخت بود، اما تلخ نبود. آن‌ها یاد گرفته بودند در آن شرایط چطور زندگی کنند. برای همین همه به دنبال آموختن از یکدیگر بودند. در آنجا، حتی یک برگ کاغذ هم گنجی بی‌نظیر بود. اسیران آموخته بودند چگونه از هر جعبه قوطی پودر لباس شویی، چهار برگ کاغذ نازک درست کنند. روی آن کاغذهای دست‌ساز، القبانو شسته می‌شد. عدد‌ها آموخته می‌شد. و افراد بی‌سواد، در سایه محبت هم‌رزمانشان، سواد می‌آموختند. مدرسه‌ای بدون دیوار و تخته سیاه، اما پر از شور یادگیری.

گوینده با هیجانی عجیب اعلام کرد: «سید رئیس می‌خواهد اعلامیه‌ای مهم قرائت کند، چند دقیقه بعد، همان صدای لرزان، خبری را فریاد زد که سال‌ها در انتظارش بودند؛ از فردا، اسرای ایرانی را آزاد خواهیم کرد.» اومی گوید: حتی به اندازه یک هزارم درصد این خبر را باور نکردیم؛ چون فریب‌های گذشته آن‌ها را به یاد داشتیم. بارها شده بود که به بهانه آزادی، برخی از اسرا را ماه‌ها به اردوگاه‌های دیگری می‌بردند و پس از بازی‌های روانی، دوباره به همان جهنم بازمی‌گرداندند. پنجشنبه، وقتی برای گرفتن جیره غذایی صف کشیدند، چشمشان به ماشین‌های صلیب سرخ افتاد. اما هنوز هیچ‌کس رهایی را باور نمی‌کرد. اردوگاه آن‌ها اولین اردوگاهی بود که قرار بود تخلیه شود. از میان بیش از ۲ هزار اسیر، نام علی محمد در فهرست اولین گروه هزار نفری بود. شب جمعه، در حالی که هنوز ترس از فریب در چشمانشان موج می‌زد، از دروازه‌های اردوگاه بیرون آمدند. صبح زود به مرز خسروی رسیدند، اما حتی بادیدن خاک میهن، قلب‌هایشان هنوز در حصار تردید می‌تپید. در آن زمان، عراق سی کیلومتر در خاک ایران پیشروی کرده بود. عراقی‌ها اصرار داشتند که اسرا را در منطقه تحت اشغال خود تحویل دهند. اما ایران بر تحویل در مرز رسمی پافشاری می‌کرد. ساعت ۲ بعد از ظهر، همه فکر کردند دوباره به اردوگاه برمی‌گردند، اما پس از کشمکش‌های فراوان، صدام کوتاه آمد. آن‌ها را به مرز اسلام‌آباد بردند. سه روز در قرنطینه ماندند، سه روزی که گویی آخرین آزمون صبرشان بود. و سپس... آزادی.

بازگشت به آغوش میهن

هوایمما از کرمانشاه به سوی تهران پرواز کرد. دوروزی در پایتخت ماندند، سپس آزادگان را به سوی شهرهایشان روانه کردند. علی محمد صفر مقدم در ذهنش مرور می‌کند که در آن دو سال حضور در عملیات‌های بستان، فتح‌المبین و بیت‌المقدس، هر بار که به مرخصی می‌آمد، از پشت بام خانه به اتاقش می‌رفت و می‌خوابید و صبح، فریادشادی مادر از دیدن او در خانه می‌پیچید. اومی خواست این بار نیز همین کار را انجام دهد. اما این بار تقدیر نقشی دیگر رقم زده بود. اومی گوید: وقتی به فرودگاه مشهد قدم گذاشتم، با صحنه‌ای روبه‌رو شدم که هرگز انتظارش را نداشتم. دوستان، آشنایان و مردمی که حتی او را نمی‌شناختند، برای دیدنش آمده بودند. بیش از آنکه پایش به زمین برسد، او را روی دوش گرفتند. در میان آن همه شور و هیاهو، ناگهان چشمانش به مادر افتاد. در یک لحظه، هشت سال اسارت، هشت سال انتظار و هشت سال اشک، در آغوش گرم مادر، جاری شد. اومی گوید: خدا رحمت کند مادر مرا؛ هنوز صدای نفس‌هایش را به یاد دارم. با چشمانی نمناک، مرا چنان به سینه فشرد که گویی می‌خواست همه آن سال‌های از دست رفته را در یک لحظه جبران کند.

آغاز دوباره

صفر مقدم با مدرک فوق‌دیپلم عمران به جبهه رفته بود. انقلاب فرهنگی مسیر تحصیلش را قطع کرده بود و در سال ۶۰، شرکت ساختمانی خود را راه‌کرد تا برای دفاع از میهن برود. اما بازگشت به زندگی عادی، دشوارتر از آن چیزی بود که تصور می‌کرد. نه مدرکش را می‌پذیرفتند و نه سابقه کاری‌اش را به رسمیت می‌شناختند. اما او که هشت سال در سخت‌ترین شرایط مقاومت کرده بود، این بار نیز تسلیم نشد. پس از مدتی پیگیری، دوباره کنکور داد و از ابتدای درس خواند تا مدرک کارشناسی عمرانش را بگیرد و در همین حوزه مشغول به کار شد. زندگی آرام آرام به روال عادی بازگشت، بی‌آنکه او هرگز از آن هشت سال فداکاری بگوید و بسیاری از دوستانش در این باره بدانند. گویی این ایشا، هدیه‌ای بود که تنها برای خدا و میهن تقدیم کرده بود.

